

## بیدار باش

ساعت با صدای اعصاب خرد کنی شروع به آلام زدن کرد. یکی، دو تا، سه تا ... و او نفهمید که با چندمین زنگ ساعت از خواب بیدار شد. دم اتاق در عمق هوایی که به داخل شش هایش نفوذ کرد، تا حدودی قابل حس کردن بود. سرش را به طرف ساعت چرخاند و از شکاف پلک هایش سعی کرد عقربه های ساعت را ببیند، ولی عرض شکاف کم بود و او مجبور شد مقداری انرژی صرف کند تا آنها را بازتر کند. فقط ده دقیقه وقت داشت تا خود را به کلاس درس برساند و چنان سریع دستانش را برای بلند شدن حرکت داد که نوارهای کنارش به وسط اتاق پرتاب شدند. البته اتاق به هم ریخته بود و این چندان تاثیری در اوضاع آن نداشت. به هر حال از بین چیزهای مختلفی که در سر راهش افتاده بودند رد شد و لباس هایش را پوشید و کیف دستی اش را از گوشه ای قاپید و به حالت فرار از اتاق بیرون دوید. از کنار نگاهیانی رد شد و طبق معمول سلامی کرد و در خوابگاه را که اتصالی مخصوص آن را بسته نگه داشته بود، باز کرد. بوی سنگینی مانند اینکه به جای هوا، بخار فلز فضا را پر کرده باشد، به دماغش زد. دیشب باران باریده بود و در برخورد با دیوارهای قد بر افراشته ساختمان های سرد و بلند اطراف، صدا گویی که در یک سالن کنفرانس شنیده می شد. ابرها فضای بالای ساختمان ها را تنگ تر کرده بودند و همونوا با صدای فلز های بی احساس چرخ ماشینها، در این سالن، نوایی دلگیر را زمزمه می کردند.

سرما از لای لباس های ارزان قیمتش به داخل نشت می کرد ولی آنقدر عجله داشت که چندان حس نمی کرد. جنگ عبور از خیابان، دیگر هر روزه شده بود و در این جنگ، هر کس سرعت عمل و قلدری بیشتری داشت، پیروز بود؛ بی توجه به اینکه یکی آهن است و دیگری گوشت. ولی او همیشه صبر می کرد چراغ عابر پیاده سبز شود و بنابراین بازنده همیشگی بود.

به هر زحمتی بود خود را به کلاس رساند و لحظه ای بعد از استاد، وارد آن شد. دانشجوی های دیگر هر کدام که می خواستند حضور و غیاب را دریابند، قبلا خود را رسانده بودند و این باعث مقداری شرمندگی او شد.

جو کلاس جو سنگینی بود و مبحث آن، سنگین تر. به هر زحمتی بود، سعی کرد مطالب را با مطالب قبلی در ذهنش تطبیق دهد و کلاس به پایان رسید. حدود نیم ساعت تا شروع کلاس بعدی فرصت داشت و احساس کرد شاید هنوز در سالن غذاخوری صبحانه در حال فروش باشد. با عجله از میان اندام های پوشیده یا نیمه پوشیده در لباس های رنگارنگ و بوی ادکلن ها و آرایش های مختلف رد شد و به طرف سالن رفت. صبحانه تمام شده بود و باز هم مثل خیلی از روزها مجبور شد یک تکه شیرینی که آدم را سیر نمی کرد و به نسبت صبحانه قیمت بیشتری داشت، بخورد. در آن سالن اکثر دانشجویها تنقلات رنگارنگ می خریدند، اما برای او حتی خریدن یک آبمیوه هم و لخرجی محسوب می شد. خواست چند لحظه سر جایش بنشیند، اما ساعت دیواری، این اجازه را به او نداد و برای شرکت در کلاس بعدی، بلند شد.

دیگر ساعتی از شب گذشته بود ولی لحظات آخر کلاس به کندی می گذشتند و آخرین توان فکری او را هم به مبارزه طلبیده بودند. به هر حال اینکه کدام در مبارزه پیروز شد، نتیجه مهم به پایان رسیدن کلاس های آن روز بود. وقتی مدرس بیرون رفت، باز هم شوخیهای پسر و دختر شروع شد و بی مزگی بعضی، او را بیشتر خسته کرد. نمی دانست تنهایی و بی پناهی در این شهر بزرگ، یا سختی و پیچیدگی درس هایی برای آموختن، یا این چیزهایی که می دید، کدام سهم بیشتری در کشتن روح و نشاط او دارند. حتی یافتن جواب برای این پرسش هم، روحش را می آزد و بنابراین، حواسش را به اینکه کتاب و جزوه و لوازمش را جمع کند، معطوف کرد.

سر در دانشگاه را پشت سر گذاشت و باز هم همان منظره های هر شب جلوی چشمان او رژه رفتند. ماشینهایی که سپاهی از جنگ جوانان خسته و درمانده که برای بازگشت به وطن در دروازه شهر گرفتار شده و ساعتها معطل خواهند ماند را تشکیل داده بودند. در خیابان هایی که در مسیر این سپاه پرشمار قرار نداشتند، بی خانمان ها یک تکه مقوا و آهنهایی که خوشبخت تر بودند، یک روانداز کثیف در گوشه ای که تاریک و خلوت بود، در اطراف خود گرفته و معلوم نبود خوابیده اند یا مرده. هوا از غلظت دودی که از خودروها خارج می شد، سیاه رنگ بود و چهره آهنهایی که در زیر پل خوابیده بودند، سیاه تر. اما در بالای پل، عکس جوانی که در اتومبیل اسپرت بدون سقف داشت به محلی نامعلوم نگاه می کرد و با این نگاه گل از گلش شکفته بود، بر روی پوستری بزرگ در حالی نقش شده بود که تلفن همراهش، تا یک کیلومتری به چشم سواران ماشین ها می رسید.

از بین ماشینها رد شد و از عرض خیابان گذشت و آنقدر به فکر کمبود زمان تا رسیدن امتحانات میان ترم بود که به پیرزنی که صورتش را هم کاملاً از دید عابران پنهان کرده بود و هر شب در همان محل خیابان می نشست تا اندکی به معاش خود کمک کند، توجهی نکرد. همچنانکه لخت و آرام خود را به موج انسانی پیاده رو سپرده بود و بی اراده به پیش می رفت، ناگهان منظره ای او را از فکر بیرون آورد. اول دقیقاً معلوم نبود که جسمی که بر زمین افتاده چیست، اما کمی بعد، هیکلی دید سیاه رنگ و چروکیده، گویی جنازه ای بود که چند روزی از مرگش می گذشت. تنها کاری که عابرانی که همچون دسته ای ملخ گیج از کنار او می گذشتند، انجام داده بودند، این بود که یک کلوچه در کنار او گذاشته بودند. «او» با دیدن این صحنه تکان خورد و از حال عادی خارج شد و بدون اینکه بفهمد چه می کند، به دنبال درمانگاهی، پاسگاهی یا هر جایی که از بودجه عمومی مسئول نگهداری از افرادی که نیاز به کمک فوری داشتند، بودند گشت. بی اختیار رفت پیش سربازکی که دم در یک مرکز انتظامی اماکن عمومی نگهبانی می داد. به او گفت:

- یکی نزدیک پل در پیاده رو افتاده.

سربازک، جوابی نداد. «او» دوباره تکرار کرد:

- یکی مدتی است در پیاده رو افتاده و هیچ حرکتی هم نمی کند.

سربازک که اصلاً انگار هیچ درکی از اینکه یکی در پیاده رو افتاده ندارد، با بی خیالی گفت:

- اینها معتادند.

«او» گفت:

- یعنی هیچ کاری نمی شود کرد؟

- اینها به ما مربوط نمی شود. باید بروی کلاتری.

و «او» که احساس می کرد تا مدتی حالش دگرگون خواهد بود، با احساسی از گناه که بر بار تنهایی و بی پناهی اش افزوده شده بود، راه خوابگاه را در پیش گرفت. دوباره همان در و همان نگهبانی و باز هم سلام به نگهبان که بعضی هایش هم بی جواب می ماندند. در اتاق، چند تا از هم اتاقی هایش معلوم نبود که چند وقت است خوابیده اند. ظرفها طبق معمول کثیف و نوارها در جای جای اتاق پراکنده بودند. بشقاب غذا خوری که ته سیگارهای آن هنوز هم از دیروز تا حالا خالی نشده بودند، و قابلمه ای که در گوشه ای چند روزی بود که شسته نشده بود، او را بر آن داشت که فکری برای شستن آنها بکند. آستینها را بالا زد و کپک های قابلمه را خالی کرد و ته سیگارها را دور ریخت و آنها را تمیز کرد تا بتوان از سلف دانشگاه غذا آورد و دوباره همان مسیر خوابگاه تا دانشگاه و مناظر معمول هر روز. در حال شام خوردن، طبق معمول طعنه ها و تمسخرهای هم اتاقی ها، دسر شام «او» بود. و اینبار هم نوبت او بود که ظرفهای کثیف را بشوید. مدت کمی به امتحانات میان ترم مانده بود و «او» هنوز هم فرصت کافی برای مطالعه درسها را پیدا نکرده بود. اما نمی توانست درس بخواند و در اتاق هم نمی شد در آن سر و صدای موسیقی و خنده دانشجوی های بیکار و مهمان های عجیب و غریبشان و دود سیگار و حرفهای رکیک و اعمال شبه جنسی که از آنها سر می زد، درس را فهمید. دانشجویهایی که به پشتوانه تقلب و دوست هایی که از آنها تکنیک های میان بر رفتن و حيله های نمره گرفتن را می آموختند، نیاز چندانی به مطالعه منظم و پیگیر نداشتند. شاید هم در ظاهر خود را درس نخوان و بی خیال نشان می دادند، ولی در کوچکترین فرصت هایی که در رفتن پیش فامیل پیش می آمد، تلافی تمام این نمایش های «استعداد» و بی نیازی به مطالعه را می کردند.

ساعتی دیگر هم از شب گذشت و «او» که از شلوغی اتاقش به حیاط خوابگاه که فضایی بسته ولی سرسبز و خلوت بود، پناه برده بود، به اتاقش برگشت و دید که از مهمان های عجیب و غریب خبری نیست و هم اتاقی هایش هم برای دیدن مسابقه فوتبال به سالن تلویزیون رفته اند. خسته بود و با این که آن شب هم نتوانسته بود درس بخواند، ولی دید اگر بیشتر از این بیدار بماند، از آن روز صبح هم دیرتر به کلاس خواهد رسید. ده دقیقه ای بیشتر از به رختخواب رفتنش نگذشته بود که ناگهان انگار که زلزله شده باشد، صدای فریاد و غوغایی بلند شد. «او» که خواب از چشمش پریده بود، کمی که بیشتر دقت کرد، فهمید که «گل» شده است و این صدای طرفداران هر دو تیم است. دوباره پس از ده دقیقه، که چشم های «او» کمی گرم شده بود، ناگهان چراغ های اتاق روشن شد و هم اتاقی هایش به داخل ریختند و به محض ورود،

بدون توجه به «او» که به او لقب «فراگی» داده بودند، نوار داخل ضبط صوت گذاشتند و یکی هم مامور شد برای شب نشینی، چند نوشابه و یک بخرد. بدین ترتیب، تکلیف کلاس های درس فردای «او» هم مشخص شد...

ساعت با صدای اعصاب خرد کنی شروع به آلام زدن کرد. یکی، دو تا، سه تا ... و «او» نفهمید که با چندمین زنگ ساعت از خواب بیدار شد. به سختی سرش را به طرف ساعت چرخاند ولی دید که ساعت در جای دیگری در اتاق در حال آلام زدن است. مضطرب از جا پرید و دید ساعت بالای سر یکی دیگر از هم اتاقی هایش قرار دارد و او ساعت را در زمان دیگری برای بوق زدن تنظیم کرده است. سریع از رختخواب بیرون پرید و به ساعت نزدیک تر شد و دید که یک ساعتی از زمان برگزاری امتحان میان ترم گذشته است. همیشه چنین صحنه هایی را در کابوس های دوران مدرسه اش دیده بود؛ اما این بار دیگر این کابوس نرسیدن به جلسه امتحان در حال تعبیر شدن بود. باورش نمی شد، اما اتفاق افتاده بود و نمی دانست چکار کند. هرگز به فکرش هم خطور نمی کرد که استاد یک درس به چنین دانشجویی اجازه بدهد خارج از وقت در دفتر آموزش بنشیند و از امتحان باز نماند، اما با راهنمایی یکی از هم اتاقی هایش پیش استاد رفت و او هم چنین لطفی در حقش کرد...

ساعت با صدای اعصاب خرد کنی شروع به زنگ زدن کرد. سی ثانیه، یک دقیقه... و «او» نفهمید که بعد از چند دقیقه بیدار شد. هنوز زمان به قدر کافی داشت و آن روز هر چند باید عجله می کرد، اما سر موقع به کلاس ها رسید. در کلاس درس عمومی، دیگر از آن مطالب سنگین خبری نبود، ولی «او» باز هم آواری را روی روحش احساس می کرد. نمی دانست چرا و هر بار که به این مساله فکر می کرد، این آوار را سنگین تر می یافت. در راه برگشت به خوابگاه، دختر بچه ای ژنده پوش را دید که به همراه یک مرد جوان سیاه چرده، جلوی او را گرفتند و اظهار می کردند در راه مانده اند و پول می خواهند. دست در جیبش کرد و مقداری از آن پول ناچیز که همیشه بعد از خریدن کیک و آبمیوه به خاطر زیاد خرج کردنش احساس عذاب وجدان می کرد را به آنها داد. در این حین، یکی از آن مهمان های عجیب و غریب هم اتاقی هایش که در طول چهار، پنج سالی که در دانشگاه مانده بود، هنوز نصف واحد هایش را هم پاس نکرده بود، او را دید. وقتی به خوابگاه رسیدند، به «او» گفت:

- اینها دروغ می گویند. مبادا به آنها پول بدهی ها...

غروب که «او» می خواست به خوابگاه دیگری که یکی از هم رشته ای هایش در آنجا بود برود، بر روی صندلی پارک دید که یک دختر و پسر در گوشه ای زیر درخت ها نشسته اند و پسر دست در گردن دختر انداخته و داشت با یک وضع خاصی با او صحبت می کرد و بعد از چند لحظه بوسه ای از او گرفت.

به خوابگاه هم رشته ای خود رسید. نگاهی آن خوابگاه با اینکه او را قبلا هم دیده بود، جز اینکه کارت دانشجویی او را بخواهد، تا آمدن میزباننش، از ورود او ممانعت کرد. آن شب تا دیر وقت در آنجا بود، تا جایی که دید اگر به خوابگاه خودشان بر نگردد، در آن را خواهند بست. سریع وسایلش را جمع کرد و با عجله از آنجا خارج شد. در حالی که گام های سریعی بر می داشت، به چهار راهی رسید که در کنار آن تعدادی زن با سر و وضعی عجیب در کنار هم نشسته و داشتند صورتشان را آرایش می کردند و تعدادی مرد در کنار آنها پرسه می زدند. آنها لباس های گران قیمتی که چندان جلب توجه کند، به تن نداشتند و مرد های دور و برشان هم سر و وضعشان از آنها بهتر نبود. اما ظاهرا همه منتظر بودند که به دنبالشان بیایند، و «او» نمی توانست بایستد و بقیه ماجرا ها را تماشا کند... در راه فکر می کرد که دولت سرانه ای که به زنان بی سرپرست می دهد، ماهی 25 هزار تومان است؛ اما وقتی این زن به فحشا روی آورد تا مخارج زندگی اش را تامین کند، اگر به ایدز مبتلا شود، آنوقت طبق آمار ماهی 400 هزار تومان برای دولت خرج خواهد داشت...

ساعت با صدای اعصاب خرد کنی شروع به بوق زدن کرد. یک بار، دو بار، اما این دفعه هم اتاقی اش که کلاس نداشت و می خواست تا ساعت بعدی هم بخوابد، آن را خاموش کرد. «او» دیگر می دانست که نباید کاملا به زنگ ساعت اعتماد کند و بنابراین با همان اولین زنگ بیدار شد. آن روز نوبت او بود که صبحانه برای هم اتاقی ها درست کند و اول کتری را روی گاز گذاشت و بعد به نمازخانه رفت تا نماز صبح بخواند. وقتی برگشت، آب جوش آمده بود و او بعد از دم کردن چای، چند تخم مرغ نیمرو کرد و سهم خودش را خورد و آماده شد و از خوابگاه بیرون زد. هوا هنوز گرگ و میش بود و «او» آن روز باید خودش را به استخر دانشگاه که در شمال شهر بود، می رساند. اتوبوس ها چون هنوز ترافیک اول صبح آغاز نشده بود، به سرعت حرکت می کردند و «او» سوار یکی از آنها شد. از پنجره اتوبوس، در آن طرف

خیابان پیرمردی را دید که پاهایش دیگر تاب نگه داشتن او را ندارند و او در حال از پا در آمدن در مبارزه با سرما و نداشتن سرپناه است. راننده اتوبوس، پدال گاز را فشرد و این صحنه، از مقابل چشمان مبهوت «او» که در نقطه ای ثابت شده بودند، عبور کرد... ساعت با صدای ناهنجاری «او» را از خواب پراند. دیشب تا نزدیک های صبح در حال درس خواندن بود و هر کار می کرد، نمی توانست کاملاً هوشیار شود. به هر سختی بود، از رختخواب برخاست و نماز خواند و به اتاق برگشت تا در وقت باقی مانده، مقداری برای جلسه امتحان آماده تر شود. هم اتاقی ها داشتند کاغذ های کوچکی را پر از علائم و حروف ریز و نزدیک هم می کردند. کمی که دقت کرد، دید آنها دارند ورقه های «تقلب» همان درس را پر می کنند. ظاهراً مراقب جلسه هم یکی از دانشجویهای مقطع بالاتر بود که با آنها رفاقت آنچنانی داشت و ... تنها کسی که در آن امتحان نمره نیاورد، «او» بود...

ساعت زنگ زد ولی «او» از مدتی قبل، بیدار شده بود و کارهای شخصی اش را انجام می داد. داشت به آن دختر بچه که چند ده متری دورتر از مادرش، ولی به تقلید از او به عابران آدامس می فروخت فکر می کرد. احساس بدی داشت و با این فکر احساسش بدتر شد. ولی وقتی یادش آمد که استاد درس کاربرد کامپیوتر، مدتی است به خاطر یک گزارش پروژه دارد او را سر می دواند، از فکر آن دو بیرون آمد... آن روز صبح ساعت زنگ زد، ولی یکی از هم اتاقی ها بالای سر «او» آمد و چند بار او را تکان داد و گفت:

- «فراگی»، آهای «فراگی» ...

«او» از خواب پرید، چون آن روز روزی بود که باید تسویه حساب دانشگاه را انجام می داد تا بتواند گواهی موقت تحصیلی بگیرد. نگهبان خوابگاه که فقط گاهی وقتها جواب سلام «او» را داده بود، شبی که «او» از شهرستان آمده بود که از نگهبان با گذاشتن کارت دانشجویی اش که هنوز اعتبار داشت، اجازه بگیرد فقط یک شب در آنجا، در گوشه ای بخوابد، طوری رفتار کرده بود که انگار نه انگار سالها را در آن خوابگاه ساکن بوده است. و «او» مجبور شده بود به خوابگاه دیگری برود که شاید تنها کسانی که می شناختشان، او را موقتا به عنوان مهمان قبول کنند. روزی که تسویه حساب را تمام کرد، تنها چیزی که از دانشگاه به او دادند، ورقه ای بود که او را به نیروهای نظامی - که به آن در قدیم اجباری می گفتند - معرفی می کرد...